

تاریخچه مفهوم استبداد شرقی

یدالله موقن

کارل ویتفوجل در اثر مشهور خود *استبداد شرقی* می‌نویسد:

« هنگامی که در سده‌های شانزدهم و هفدهم، بر اثر انقلاب بازرگانی و صنعتی، قدرت اروپا و تجارت آن به سراسر جهان گسترش یافت، تعدادی از سیاحان و پژوهشگران غربی که ذهنی باریک بین داشتند به کشف عقلی مهمی دست یافتند که هم‌ردیف کشفیات بزرگ جغرافیایی عصر بود. آنان پس از تامل درباره تمدنهای خاور نزدیک، چین و هند به این نکته پی بردند که آنچه در این تمدن‌ها چشمگیر است ترکیب خصوصیات نهادی است که نه در یونان و روم وجود داشته است و نه در اروپای سده‌های میانه و نو. اقتصاددانان کلاسیک سرانجام دریافت مفهومی خود را از این کشف با عبارت جامعه خاص «شرقی» یا «آسیایی» بیان کردند.

جوهر مشترک این جوامع از همه جا آشکارتر در قدرت استبدادی مرجع سیاسی آنها نمایان می‌شد. البته حکومت‌های بیدادگر در اروپا ناشناخته نبودند. ظهور نظام سرمایه‌داری با ظهور دولت‌های مطلقه همراه بود. اما ناظران نقاد دریافتند که حکومت مطلقه شرقی قطعاً فراگیرتر و سرکوبگرتر از حکومت غربی نظیر خود است. در نظر آنان استبداد «شرقی» بیرحم‌ترین شکل قدرت توتالیتر (total power) را ارائه می‌داد.

دانش پژوهان رشته سیاست، مانند منتسکیو، بیش از هر چیز به بررسی تاثیرات دردناکی علاقه‌مند بودند که استبداد شرقی بر شخص می‌گذارد؛ پژوهشگران رشته اقتصاد به مطالعه دامنه مدیریت و مالکیت چنین حکومتی تمایل داشتند. اقتصاددانان کلاسیک، بویژه، تحت تاثیر اقدامات وسیعی قرار گرفتند که حکومت شرقی برای شبکه آبرسانی به منظور کشت و زرع و برقراری ارتباط انجام می‌داد. سرانجام آنها به این نکته پی بردند که در خاور زمین، حکومت بزرگترین مالک زمین است.^۱

امام‌فهوم استبداد شرقی از زمان فیلسوفان یونان باستان برای توصیف حکومت‌های آسیایی به کار می‌رفته است. مثلاً ارسطو در کتاب سیاست می‌نویسد:

«منش بربرها بیشتر به بردگی متمایل است تا منش یونانیان؛ و منش آسیاییان بیشتر به بردگی متمایل دارد تا منش اروپاییان. از این رو، آسیاییان حکومت استبدادی را بدون اعتراض می‌پذیرند.»^۲

در دوران جدید در میان فیلسوفان سیاسی غرب، ماکیاولی نخستین کسی است که دولت عثمانی را نقطه مقابل رژیمهای سلطنتی اروپا قرار می‌دهد. او در اثر مشهور خود شهریار می‌نویسد:

«بر مملکت تُرکان یک تن فرمان‌می‌راند و دیگران همه بندگان اویند. وی کشور خود را به سنجاقها (sandjak) بخش بندی می‌کند و به هر یک فرمانروایی می‌فرستد و به میل خویش آنها را عزل و نصب می‌کند. [...] اینان بندگان سر سپرده خدایگان خویش اند.»^۳

و در جای دیگری از همان کتاب می‌گوید:

«امروز، بجز پادشاه ترک و سلطان مصر، بر هر شهریاری فرض است که بیشتر در پی خرسندی مردم باشد تا خرسندی سپاهیان؛ زیرا از دست مردم کاری بیش از سپاهیان برمی‌آید. تُرکان را بدان سبب کنار می‌نهم که فرمانروای ایشان سپاهی از دوازده هزار پیاده و پانزده هزار سواره دارد که امنیت و قدرت پادشاه وابسته به آنهاست. از این رو، پادشاه ترک می‌باید بیش از هر چیز در پی دلجویی ایشان باشد. در مورد سلطان مصر نیز همین گونه است که پادشاهی وی نیز متکی به سپاهیان است و می‌باید با چشم پوشیدن از مردم دل ایشان را به دست آورد؛ و باید یادآور شد که این سلطنت با پادشاهی ممالک دیگر همانند نیست و به حکومت پاپ همانند تر است؛ زیرا نه می‌توان آن را پادشاهی موروثی شمرد نه پادشاهی نوبنیاد. در آن کشور فرزندان پادشاه پیشین به سلطنت نمی‌رسند بلکه کسانی که شایستگی گزینش سلطنت را دارند، کسی را به این مقام برمی‌گزینند.»^۴

پژوهشگران اندیشه سیاسی معتقدند که تاملات ماکیاولی در مورد تفاوت ماهوی دولت عثمانی با دولتهای اروپایی نخستین تلاش برای تعریف هویت «اروپایی» و نشان دادن تمایز آن از «غیراروپایی» است. شصت سال پس از ماکیاولی، بودن (۱۵۹۶-۱۵۳۰) (J. Bodin) فیلسوف سیاسی و اجتماعی فرانسه در گيرودار جنگهای مذهبی در فرانسه وجه تمایز دولتهای اروپایی با دولت عثمانی را در این دانست که در اولی، حیثیت اشخاص محترم شمرده می‌شود و دارایی اتباع محفوظ می‌ماند، در حالی که در دومی، سلطه سلطان بر جان و مال اتباعش بی حد و حصر است.

فرانسیس بیکن (فیلسوف و دولتمرد بریتانیایی؛ ۱۶۲۶-۱۵۶۱) نیز تمایز اصلی دولت عثمانی را با دولتهای اروپایی در فقدان طبقه اشراف در حکومت عثمانی می‌دانست و معتقد بود، هر کجا اشراف نباشند که جلو

تعدیات فرمانروا را نسبت به جان و مال اتباعش بگیرند در آنجا حکومت، ستمگر (tyranny) خواهد بود. اما هارینگتون (۱۶۷۷-۱۶۱۱) جمهوریخواه و نظریه‌پرداز سیاسی انگلیس) نخستین پژوهشگری بود که بر تفاوت میان بنیادهای اقتصادی در دولت عثمانی با دولت‌های اروپایی تاکید کرد. زیرا وی معتقد بود که در ترکیه عثمانی هیچ کس جز سلطان، حق مالکیت بر زمین را ندارد. برنیه (Bernier) پزشک فرانسوی که به ترکیه و ایران و هند سفر کرده بود و پزشک شخصی اورنگ زیب، فرمانروای هند نیز شده بود، این خصوصیات را نه تنها به دولت عثمانی بلکه به دولتهای ایران و هند نیز نسبت می‌داد. توصیف برنیه از کشورهای آسیایی تأثیری ژرف بر متفکران دوره روشنگری و بویژه بر منتسکیو (فیلسوف فرانسوی؛ ۱۷۵۵-۱۶۸۹) داشت. پیر بل (۱۷۰۶-۱۶۴۷) (P. Bayle) فیلسوف فرانسوی و پیشگام عصر روشنگری برای نخستین بار در سال ۱۷۰۴ واژه «استبداد» را به معنای جدید آن به کار برد.

در اوایل سده هجدهم، منتسکیو به هنگام توصیف دولت ترکیه خصایصی را برای آن بر شمرده که برنیه در مورد دولتهای آسیایی ذکر کرده بود. مثلاً منتسکیو در *روح القوانین* (کتاب پنجم، فصل چهاردهم) می‌نویسد:

«در ترکیه سلطان با دریافت سه درصد از ارثیه متوفی راضی می‌شود. او بیشتر اراضی را به سپاهیان خود [به طور اقطاع] واگذار می‌کند؛ یعنی هر لحظه میل کند می‌تواند آن اراضی را پس بگیرد. همه اموال فرماندهان در سراسر امپراتوری پس از مرگشان به سلطان تعلق می‌گیرد؛ و هرگاه کسی فرزند ذکور نداشته باشد سلطان وارث اموال او می‌شود، چون دختران متوفی فقط حق انتفاع از دارایی پدر خود را دارند نه حق مالکیت آن را. [...] در میان حکومت‌های استبدادی از همه بدتر حکومتی است که در آن سلطان خود را مالک همه املاک و وارث همه اتباع بداند که بر اثر آن، زراعت اراضی متروک می‌گردد، و چنانچه سلطان در تجارت هم دخالت کند این امر نیز موجب نابودی همه انواع صنایع می‌شود.»

منتسکیو در *روح القوانین* برای نخستین بار نظریه‌ای تطبیقی در مورد آنچه او «استبداد» می‌نامد ارائه می‌دهد و آن را به منزله شکل حکومت غیراروپایی معرفی می‌کند که با «فئودالیسم» اروپایی در تقابل است. وی در *روح القوانین* (کتاب هفدهم، فصل ششم) می‌نویسد:

«آسیا همیشه امپراتوریهای بزرگی داشته است. در اروپا امکان وجود چنین امپراتوریهایی هرگز نبوده است [...] بنابراین در آسیا قدرت سیاسی همیشه باید استبدادی باشد. زیرا اگر یوغ تعبد و بردگی قوی نباشد امپراتوری تجزیه می‌شود، که این امر با طبیعت جغرافیایی کشورهای آسیایی ناسازگار است. برعکس، تقسیمات جغرافیایی اروپا باعث شده است که کشورهای این قاره وسعت خاک متوسطی داشته باشند.»

بنابراین حکومت متکی بر قوانین، نه تنها با تداوم و بقای دولتهای اروپایی سرناسازگاری ندارد بلکه چنان به حال آنان مساعد است که بدون قانون، این دولتها راه زوال می‌سپزند و طعمه همسایگان خود می‌شوند. این خصوصیت سبب پیدایش قریحه آزادی شده است. از این رو انقیاد هر بخش از خاک اروپا به دولتی بیگانه امری بسیار دشوار است؛ فقط قوانین و مزایای اقتصادی می‌تواند بخشی از اروپا را مطیع دولتی دیگر گرداند. برعکس، در آسیا روح تعبد و بردگی حاکم است و ملت‌های آسیایی هرگز نتوانسته‌اند یوغ بردگی را به دور افکنند. در تاریخ آسیایان صفحه‌ای وجود ندارد که بیانگر آزادی روح آنان باشد، در تاریخ آنان چیزی جز رقت و بردگی نمی‌توان دید.»

منتسکیو که عمیقاً متأثر از بودن و برنیه بود بیش از هر کس دیگری مفهوم «استبداد شرقی» را رایج کرد. در اینجا بهتر است که عنان قلم را به دست لویی آلتوسر (فیلسوف فرانسوی ۱۹۱۸-۱۹۸۹) بسپاریم تا او نظریات منتسکیو را به شیوه خاص خود بازگو کند:

«نخستین خصوصیت استبداد این است که یک رژیم سیاسی فاقد ساختار است؛ نه ساخت سیاسی - قضایی دارد و نه ساخت اجتماعی. منتسکیو به کرات می‌گوید که استبداد فاقد قانون است، که البته منظور او بیش از همه قوانین اساسی (fundamental laws) است. اما منتسکیو در عین حال می‌گوید که مستبد همه قدرت خویش را به وزیر اعظم واگذار می‌کند (روح القوانین، کتاب دوم، فصل پنجم) که این انتقال قدرت به ظاهر قانون سیاسی است؛ ولی در واقع قانون هوای نفسانی است. (قانون روان‌شناختی است که خوی بهیمی مستبد را نشان می‌دهد). [...] این قانون دروغین که به طور نامشروع هوای نفسانی را به سیاست تبدیل می‌کند بیانگر این است که در حکومت استبدادی همیشه می‌توان تمامی سیاست را به هوای نفسانی تحویل کرد. هنوز ساختی در میان نیست. گرچه در حکومت استبدادی دین نقش یک قانون اساسی (fundamental law) را ایفا می‌کند و مرجعی می‌شود که مافوق مرجع سیاسی قرار دارد، و در مواقعی هم از بیرحمی شدید سلطان و هم از ترس اتباع می‌کاهد، با این وصف جوهر این یک نیز عاطفه است؛ چون در رژیم استبدادی، دین خود نیز مستبد است؛ و ترسی است که به ترس پیشین افزوده می‌شود (روح القوانین، کتاب پنجم، فصل چهاردهم).

بنابراین نه در وزارت و نه در دین چیزی همانند شرایط یک نظام سیاسی یا یک نظام قضایی وجود ندارد که از عواطف بشری فراتر رود. در حقیقت استبداد هیچ قانونی برای اداره امور کشور و تداوم آنها نمی‌شناسد. یعنی در نظر مستبد چیزی وجود ندارد که فردای او را با دیروز اتباعش به هم پیوند دهد. استبداد حتی فرمان دلخواسته خود مستبد را نیز قبول ندارد. فرمانی که می‌تواند با شورش در کاخ سلطان، یا

توطئه‌ای در حرمسرای وی یا با قیامی عمومی منسوخ شود. استبداد هیچ قانون سیاسی نمی‌شناسد جز قانونی که بر انتقال عجیب و غریب قدرت سلطان حاکم است و این قدرت همواره قدرت مطلق است. این قدرت مطلق از شخص سلطان آغاز می‌شود و به رئیس هر خاندان در اقصی نقاط کشور انتقال می‌یابد. منطق هوای نفسانی از طریق وزیر اعظم، پاشاها، و فرمانداران در سرتاسر قلمرو مستبد گسترده می‌شود. این منطق هوای نفسانی از یک سو تبلی است و از دیگر سو لذت بردن از سلطه بر دیگران. استبداد فاقد قوانین قضایی است. یگانه ضابطه قاضی به هنگام دادرسی، خلق و خوی اوست و تنها آیین دادرسی، ناشکیبایی اوست. قاضی که هنوز به حرفهای اصحاب دعوا کاملاً گوش نسپرده است حکم خود را صادر می‌کند و دستور می‌دهد که همان‌جا، یا محکوم را فلک کنند یا سرش را از تن جدا سازند.

سرانجام آنکه این رژیم عجیب و غریب با تشکیل حداقل نیروی انتظامی که شاید امور مبادله و تجارت را سامان ببخشند خود را به دردسر نمی‌اندازد. در رژیم استبدادی حتی قوانین ناآگاه بر «جامعه نیازها» که تشکیل دهنده بازار اقتصادی است، حکومت نمی‌کند. یعنی نظام اقتصادی که از زندگی عملی افراد فراتر رود وجود ندارد. در چنین رژیمی منطق اقتصاد، بی‌منطقی است. منطق اقتصاد نیز به هوای نفسانی محض افراد تقلیل می‌یابد. زندگی تاجر فقط از امروز به فردا موكول می‌شود. زیرا همواره این ترس وجود دارد که هر آنچه را امروز گرد آورده است فردا از او بگیرند. تاجر در رژیم استبدادی مانند انسان وحشی در قاره آمریکاست که ژان ژاک روسو نقل کرده است. این انسان وحشی بستری را که شب پیش در آن خفته است می‌فروشد بی آنکه به فکر امشب خود باشد. [...] استبداد فاقد قوانین سیاسی و قضایی است؛ نه گذشته را به یاد می‌آورد و نه به فکر آینده است. استبداد رژیمی است که فقط در لحظه به سر می‌برد. این بی‌ثباتی را فقدان هر گونه ساختار اجتماعی تداوم می‌بخشد و بقایش را تضمین می‌کند. در دموکراسی، قضات ملزم به پیروی از قوانین اند؛ حتی داشتن ثروت را قانون ضمانت کرده است. بنابراین، قضات دارای مال و مکنت اند. در اروپا حکومت‌های سلطنتی امتیازات اشراف و روحانیان را به رسمیت شناخته‌اند. اما در حکومت استبدادی هیچ چیز وجود ندارد که افراد را از یکدیگر متمایز کند. استبداد قلمرو برابری افراطی است. چون زیر سیطره استبداد همه اتباع به یک سطح و مرتبه تقلیل می‌یابند (روح القوانین، کتاب پنجم، فصل چهاردهم). در اینجا منتسکیو می‌گوید که در حکومت استبدادی همه افراد برابرند؛ اما نه به این علت که دارای حیثیت و منش انسانی اند یعنی مانند وضعی که افراد در دموکراسی دارند، بلکه افراد از آن رو در حکومت استبدادی برابرند چون همه آنان هیچ‌اند (روح القوانین، کتاب ششم، فصل دوم). این تساوی بر اثر سرکوب همه مراتب اجتماعی و همسطح کردن افراد ایجاد شده است. این رژیم قهار نه به

منزلت موروثی افراد واقعی می‌نهد و نه به مرتبه اشرافی آنها. استبداد وجود خاندانهای اصیل را تحمل نمی‌کند و آدم ثروتمند را به چیزی نمی‌گیرد.

مستبد تاب دیدن بقای «خاندانهای» را ندارد که طی اعصار مال اندوخته‌اند و نمی‌تواند موفقیت نسلهایی را برتابد که جامعه انسانی را تعالی داده‌اند. مستبد حتی نمی‌تواند جاه و مقامی را تحمل کند که خود به اتباعش بخشیده است. گرچه سرانجام به وزیران، فرمانداران، پاشاها و قضات نیاز دارد، اما این مقامها صرفاً اتفاقی‌اند، و لحظه‌ای که این کسان باید از مقامهای خود خلع شوند فرا خواهد رسید. این مقامها موقتی‌اند و همین که لحظه خلع آنها رسید، هیچ می‌شوند. هر منشی شاید تمامی قدرت مستبد را در اختیار گیرد؛ اما زندگی او، زندگی شخص مغضوبی است که مغضوبیتش به تاخیر افتاده است یا زندگی او مانند محکوم به اعدامی است که اجرای حکم اعدام وی به تعویق افکنده شده است. همه آزادی چنین شخصی همین است؛ تمامی امنیت او همین است. در حکومت استبدادی هیچ کس بر جان و مال خویش ایمن نیست. منتسکیو می‌گوید همان قدر آسان است که سلطانی، آشپز شود که آشپزی، سلطان گردد. (روح القوانین، کتاب پنجم، فصل نوزدهم). [...] حتی آن دستگاهی که برای ایجاد نظم یا ترساندن مردم وجودش آن همه ضروری است، یعنی ارتش، در چنین رژیم‌هایی جایی ندارد. زیرا ارتش دستگاهی است بسیار باثبات و برای بی‌ثباتی عمومی که مشخصه اصلی حکومت استبدادی است بسیار خطرناک است. حداکثر چیزی که مورد نیاز چنین حکومتی است گارد «جان‌نثاران» است که وابسته به شخص سلطان است و او آنان را برای دستبردهای برق آسا به سر وقت اشخاص می‌فرستد و پس از اتمام کار، آنها را فرا می‌خواند و در تاریکی کاخ نگاهشان می‌دارد. [...] در چنین رژیم‌هایی چیزی نیست که میان افراد تمایز اجتماعی برقرار کند یا نشانه‌ای از مراتب و منزلتهای اجتماعی در بر داشته باشد. هیچ‌گونه سازمان اجتماعی وجود ندارد که به اعقاب، راه آینده را نشان دهد و مقام و منزلت اجتماعی در خور آنها را تضمین کند، [...] همچنان که استبداد فاقد ساختار سیاسی و قضایی است، همین‌طور نیز فاقد ساختار اجتماعی است.

همین خصلت به حیات این رژیم آهنگی غریب می‌بخشد. گرچه حکومت استبدادی بر فضاهای وسیعی فرمانروایی می‌کند؛ ولی به معنایی فاقد هر گونه فضای اجتماعی است. مثلاً این رژیم در چین هزاران سال ادامه داشته است؛ اما به گونه‌ای که گویی فاقد مدت (duration) است. «فضای» اجتماعی و «زمان» سیاسی رژیم استبدادی خنثی و یکنواخت است. یعنی فضایی است بدون مکان و زمانی است بدون مدت. منتسکیو می‌گوید که پادشاهان اروپا اختلافهای میان استانها را می‌شناسند و به آنها ارج می‌نهند؛ اما مستبد شرقی نه تنها به چنین اختلافهایی پی نمی‌برد بلکه در صورت شناختن آنها در صدد نابودیشان بر می‌آید.

مستبد فقط بر یکنواختی خالی و تهی و بر خلایی فرمان می‌راند که از عدم اطمینان به فردا به وجود آمده است. او بر زمینهای متروک و بر تجارتي که سر زار رفته است و بر بیابانهای برهوت حکومت می‌کند. مستبد همین بیابانهای برهوت را مرزهای خود با کشورهای همسایه قرار می‌دهد؛ و بدین منظور زمینها حتی زمین قلمرو فرمانروایی خویش را می‌سوزاند تا در برابر بیماریهای مسری و حملات اقوام بیگانه در امان بماند. زیرا تنها راه نجات خود را همین می‌داند (روح القوانین، کتاب نهم، فصلهای چهارم و ششم)

اما زمان از نظر مستبد، نقطهء مقابل مدت است؛ یعنی فقط لحظه است. استبداد نه تنها فاقد نهادها و مراتب اجتماعی و خاندانهایی است که در زمان تداوم دارند، بلکه خود اعمال رژیم نیز در یک لحظه بروز می‌کنند. مستبد در جهان خیالی خود به سر می‌برد. او بی‌آنکه بیندیشد و دلایل موافق و مخالف را بسنجد، بدون آنکه «میانجیگرانی» وجود داشته باشند و بی‌آنکه در تصمیم‌گیری خود «محدودیتهایی» داشته باشد، فقط در یک لحظه تصمیم می‌گیرد (روح القوانین، کتاب سوم، فصل دهم) زیرا اندیشیدن وقت می‌گیرد و مستلزم داشتن تصویری از آینده است. اما مستبد هیچ اندیشه‌ای درباره آینده بیش از آن تاجری ندارد که سود می‌برد تا امروز خود را به فردا برساند. همهء تاملات مستبد به تصمیم‌گیری لحظه‌ای ختم می‌شود و خیل عظیم کارگزاران موقت او همین تصمیم‌گیری ناسنجیده را تا اقصی نقاط کشور منتقل می‌کنند. در واقع آنان چه تصمیمی می‌توانند بگیرند؟ آنان مانند قضاتی هستند که فاقد آیین دادرسی اند. آنان دلایل مستبد را برای اتخاذ چنان تصمیمی نمی‌دانند.

از این گذشته مگر مستبد خود برای اخذ چنان تصمیمی دلیلی داشته است؟ کارگزاران باید تصمیم بگیرند! از این رو آنان نیز «از شیوهء تصمیم‌گیری ناگهانی» پیروی می‌کنند، همینطور که آنها به طور «ناگهانی» مغضوب می‌شوند یا به قتل می‌رسند (روح القوانین، کتاب پنجم، فصل شانزدهم).

کارگزارانی گویی از هر لحاظ در وضع فرمانروای خود هستند، فرمانروایی که از آیندهء خویش فقط از طریق مرگ با خبر می‌شود: تازه اگر هم اکنون در حال احتضار نباشد. با این همه، این منطق بیدرنگی محض، حقیقت و محتوایی دارد. [...] حیات رژیم استبدادی، حیات شهوت یا خشم آنی است

شاید این موضوع به حد کافی درک نشده باشد که در نظریهء منتسکیو عواطف مشهوری که اصل حکومتهاى مختلف را تشکیل می‌دهند، همه از یک سنخ نیستند. مثلاً شرف، عاطفهء ساده‌ای نیست (یا بهتر است گفته شود) عاطفه‌ای «روان‌شناختی» نیست. گرچه شرف مانند عواطف دیگر دمدمی است؛ اما

دمدمی بودن آن با قاعده است؛ یعنی قوانین و ضوابط خود را دارد. برای منتسکیو چندان دشوار نبوده است که دریابد در اروپا ذات سلطنت، نافرمانی است. اما این نافرمانی طبق قاعده است. بدین ترتیب شرف حتی به شکل سرپیچی و نافرمانی طبق قاعده است. بدین ترتیب شرف حتی به شکل سرپیچی و نافرمانی، عاطفه‌ای متکی بر تامل است. هر قدر هم شرف، «روان‌شناختی» بی‌واسطه باشد، با این همه، عاطفه‌ای است که جامعه آن را تا حد عالی آموزش داده است. شرف، عاطفه‌ای فرهنگی و اجتماعی است.

همین مطلب در مورد عاطفه‌ای صدق می‌کند که اصل حکومت جمهوری است. این یک نیز عاطفه عجیبی است و شخص در مورد آن احساس بی‌واسطه ندارد؛ بلکه این عاطفه آرزوهای او را قربانی می‌کند تا خیر عمومی را به منزله غایت زندگی او به وی ببخشد. فضیلت را عاطفه‌ای برای خیر عامه تعریف می‌کنند. [...] فضیلت نیز، مانند شرف، ضوابط و قوانین خود را دارد. یا دقیقتر، قانون خود را دارد؛ یعنی قانون عشق به سرزمین پدری. این عاطفه که خصلت امری کلی را یافته است، نیازمند آموزش کلی است. مکتبی که شخص می‌تواند این آموزش را در آن ببیند همه عمر او را در بر می‌گیرد. به این پرسش کهن سقراط که آیا فضیلت را می‌توان آموخت؟ منتسکیو چنین پاسخ می‌دهد که فضیلت را باید آموخت و سرنوشت فضیلت دقیقاً به همین امر وابسته است. اما عاطفه‌ای که استبداد را پابرجا نگاه می‌دارد، چنین نیست. ترس آموختنی نیست. بنابراین در حکومت استبدادی آموزش و پرورش «تا حدودی بی‌مورد» است (روح القوانين، کتاب چهارم، فصل سوم). ترس نه عاطفه‌ای مرکب است نه عاطفه‌ای فرهیخته. ترس نه ضابطه‌ای می‌شناسد و نه قانونی. ترس عاطفه‌ای است که نه پیشینه‌ای دارد نه لقبی. ترس عاطفه‌ای است که بدو تولد خود همواره بی‌تغییر می‌ماند. ترس عاطفه‌ای است لحظه‌ای که فقط همواره خود را تکرار می‌کند. در میان عواطف «سیاسی»، ترس یگانه عاطفه‌ای است که سیاسی نیست بلکه «روان‌شناختی» است، به این دلیل که عاطفه‌ای است بی‌واسطه و لحظه‌ای. با این وصف ترس عاطفه‌ای است که اصل حیات رژیم عجیب و غریب استبداد را تشکیل می‌دهد.

اگر مستبد امور حکومت را بر اثر تنبلی و بی‌حوصلگی به شخص دیگری واگذار کند به این علت است که او نمی‌خواهد آدمی باشد که در انظار عمومی ظاهر می‌شود و نمی‌خواهد به صورت فردی غیر مشخص درآید که لازمه یک دولتمرد است. نیروی هوس یا بی‌حوصلگی مستبد به یال و یراق ابهت ملبس می‌شود. مستبد خود را از شر اینکه آدمی در انظار عمومی باشد خلاص می‌کند و اختیارات خویش را به شخص دیگری تفویض می‌کند تا خود را به لذات نفسانی بسپارد. مستبد چیزی جز هواهای نفسانی خویش نیست، بنابراین به سوی حرمسرا می‌شتابد. پس چندان شگفت‌آور نیست اگر ببینیم همین الگو در همه

مردانی که جزء امپراتوری هستند به طور نامحدودی تکرار می‌شود. حقیرترین تبعه نیز لااقل بر زنان خود مستبد است و در عین حال زندانی آنهاست، چون او زندانی شهوات خویش است. هنگامی که او خانه خود را ترک می‌کند این هواهای نفسانی اوست که او را برمی‌انگیزند. این امر نشان می‌دهد که در حکومت استبدادی یگانه خواسته‌ای که باقی می‌ماند خواسته «حواجی زندگی» است. منتسکیو می‌گوید که استبداد، فرمانروایی «نفع خصوصی» است (روح القوانین، کتاب نهم فصل ششم). هوای نفسانی نیز مدت یا تداوم ندارد تا بتواند برای خود آینده‌ای بسازد. [...] منشا استبداد همان قدر که ترس است هوای نفسانی نیز هست.»^۵

نظریه منتسکیو درباره «استبداد شرقی» (اگر نظر چند منتقد را نادیده بگیریم) پذیرش عام یافت و هم برای فلسفه و هم برای اقتصاد سیاسی میراث گرانمایی شد. در همین راستا گام بعدی را آدام سمیت (فیلسوف و اقتصاد دان اسکاتلندی؛ ۱۷۹۰-۱۷۲۳) برداشت. او برای نخستین بار اروپا و آسیا را از لحاظ رشته‌های مختلف تولید اقتصادی در مقابل یکدیگر نهاد. آدام سمیت در کتاب مشهور خود ثروت ملل می‌نویسد:

«همان گونه که اقتصاد سیاسی ملتهای اروپای مدرن بیشتر به حال تولیدات صنعتی و تجارت خارجی و توسعه صنایع در شهرها مساعد بوده است تا به حال کشاورزی و صنایع دستی روستایی؛ همین طور نیز سایر ملتها از برنامه متفاوتی پیروی کرده‌اند. اقتصاد آنها بیشتر به حال کشاورزی مساعد بوده است تا صنعت و بازرگانی خارجی. سیاست چین کار کشاورزی را بر سایر مشاغل ترجیح می‌دهد. گفته می‌شود که در چین، برعکس اروپا، وضع کشاورزان خیلی بهتر از صنعتگران است.»^۶

هگل (فیلسوف آلمانی؛ ۱۸۳۱-۱۷۷۰) نیز در زمینه «استبداد شرقی» سخنان بدیعی گفته است. او آثار منتسکیو و آدام سمیت را به دقت مطالعه کرده و مفاهیم منتسکیو درباره «استبداد آسیایی» را در قالب اصطلاحات ویژه خود ریخته بود.

هگل در درسهای خود درباره فلسفه تاریخ می‌گوید: «چین، ایران، ترکیه و به طور کلی آسیا، سرزمین استبداد است. آسیا صحنه خصلت بد رژیمهای ستمگر است.»^۷

منتسکیو در *روح القوانین* (کتاب چهاردهم، فصل چهارم) می‌گوید:

«اندامهای حسی اقوام خاور زمین نسبت به دریافت تاثرات حسی بسیار حساس‌اند. اگر به این حساسیت حسی نوعی تنبلی ذهنی را نیز بیفزاییم که به طور طبیعی با جسم مرتبط است، آنگاه درک این موضوع آسان می‌شود که چرا این اقوام از تلاش و کنکاش ذهنی ناتوان‌اند. بنابراین هنگامی که روح شرقی عقیده یا

رسمی را پذیرفت دیگر نمی‌تواند آن را رها کند. به همین سبب در کشورهای آسیایی قوانین، آداب و رسوم، حتی آن دسته که کاملاً بی‌اهمیت‌اند، مانند طرز لباس پوشیدن، همانطور که هزار سال پیش بوده‌اند هنوز هم هستند.»

هگل این نظر منتسکیو را می‌پذیرد و جوامع آسیایی را ایستا می‌نامد. وی می‌گوید: «چین و هند وضعی ایستا دارند و حتی تا زمان ما زندگیشان به شیوه‌ای طبیعی و گیاهی می‌گذرد.»^۸

و نیز می‌گوید: «از نظر یک هندی عامی همه انقلابهای سیاسی اموری بی‌اهمیت‌اند. زیرا سرنوشت او تغییر ناکردنی است.»^۹

هگل نوع حکومت کشورهای آسیایی را چنین توصیف می‌کند:

«حکومت کشورهای آسیایی را می‌توان تئوکراسی توصیف کرد. خدا، فرمانروای زمینی است و فرمانروای زمینی، خداست. فرمانروا همزمان هر دو اینهاست. خدا [که به شکل فرمانروا] تجسد یافته است بر دولت حاکم است.»

اما این اصل، سه شکل متمایز یافته است که به بررسی آنها می‌پردازیم. امپراتوری چین و مغولستان قلمرو استبداد تئوکراتیک است. دولت اساساً پدرشاهی است. فرمانروا پدری است که بر امور وجدانی اتباع کشور نیز نظارت دارد. [...] حتی امور مذهبی و خانوادگی را قوانین دولت تنظیم می‌کنند و فرد هیچگونه هویت اخلاقی [مستقل از حکومت تئوکراتیک] ندارد.

[...] در هند کاست‌ها هستند که حقوق و وظایف هر کس را معین می‌کنند. [...] می‌توان این نظام را اریستوکراسی تئوکراتیک توصیف کرد. [...] در ایران شکل حکومت را می‌توان پادشاهی تئوکراتیک نامید.»^{۱۰}

مارکس و انگلس با آثار متفکران یاد شده آشنایی داشتند و در آثار خود نه تنها نظریات آنان را مورد تایید قرار می‌دهند بلکه در بیان مجدد آنها لحن گزنده‌تری بر می‌گزینند. مارکس در مقاله خود با عنوان «پیامدهای آتی حاکمیت انگلستان در هند» که در روزنامه نیویورک دیلی تریبیون (شماره ۳۸۴۰، مورخ ۸ اوت ۱۸۵۳) به چاپ رسیده است می‌نویسد:

«من در این مقاله مشاهدات خود را درباره هند جمع‌بندی می‌کنم. [...] هند کشوری است که نه فقط میان مسلمانان و هندوهابلکه میان این قبیله و آن قبیله، میان این کاست و آن کاست تقسیم شده است. چارچوب جامعه هند بر اساس نوعی توازن است؛ و این توازن بر اثر انزجار اعضای آن از یکدیگر و بر اساس قانون

جامعه هند که یگانگی اعضای آن را با همدیگر منع می‌کند به وجود آمده است. آیا سرنوشت چنین کشور و چنین جامعه‌ای این نیست که مسخر دیگران شود؟ [...] بنابراین هند نمی‌تواند از این سرنوشت که منقاد دیگران شود بگریزد. تمامی تاریخ گذشته آن، البته اگر تاریخی داشته باشد، تاریخ تسخیر پیاپی آن است. جامعه هند به هیچ وجه تاریخ ندارد، یا لاقلاً تاریخ شناخته شده‌ای ندارد. آنچه را تاریخ هند می‌نامند فقط تاریخ مهاجمانی است که از پی یکدیگر هند را تسخیر کرده‌اند و امپراتوری خود را بر پایه این جامعه غیر قابل دفاع و تغییر ناپذیر بنا نهاده‌اند. بنابراین پرسش این نیست که آیا انگلستان حق داشته است که هند را تسخیر کند، بلکه سوال باید این باشد که آیا ما ترجیح می‌دهیم هند را ترک‌ها، ایرانیها و روس‌ها تسخیر می‌کردند یا انگلیسی‌ها؟

انگلستان در هند ماموریت دو گانه‌ای دارد. یکی ویران کردن و دیگری ساختن. بدین معنی که در وهله نخست باید جامعه کهن آسیایی را نابود کند سپس شالوده‌های مادی ایجاد جامعه‌ای غربی را در آسیا بریزد.

عرب‌ها، ترک‌ها، تاتارها و مغول‌ها که از پی یکدیگر هند را تسخیر کردند پس از مدت کوتاهی خود هندی شدند. طبق قانون جاودان تاریخ، بربرهای فاتح خود مغلوب تمدن برتر زیردستان خود شدند. اما انگلیسی‌ها نخستین فاتحانی بودند که تمدنشان از تمدن هندیان برتر بود. بنابراین تحت تاثیر تمدن هند قرار نگرفتند. انگلیسی‌ها با در هم شکستن جماعت‌های بومی و انهدام صنایع دستی آنان و با خاک یکسان کردن آنچه در جامعه هند عظمت داشت و والا بود، تمدن هند را نابود کردند. صفحات تاریخ حاکمیت انگلیسی‌ها در هند به دشواری چیزی فراسوی این انهدام را نشان می‌دهد. در میان تل ویرانه‌ها به سختی می‌توان کار ساختن را تشخیص داد. اما با این همه، کار ساختن هند آغاز شده است.

وحدت سیاسی هند استحکام بیشتری یافته است و این وحدت که نخستین شرط بازسازی هند است حتی از وحدتی که هند تحت فرمانروایی مغولان کبیر به دست آورده بود انسجام بیشتری دارد. این وحدت سیاسی را شمشیر انگلیسی‌ها بر هندیان تحمیل کرده و اکنون تلگراف نیز بدان استحکام و تداوم بیشتری بخشیده است. ارتش بومی را گروهبانهای انگلیسی سازمان و تعلیم داده‌اند که بی آن رهایی هند ممکن نخواهد بود و دیگر اینکه از این پس به سبب وجود همین ارتش، هند به آسانی طمع‌ها مهاجمان بیگانه نخواهد شد. برای نخستین بار انگلیسی‌ها مطبوعات آزاد را به جامعه‌ای آسیایی وارد کردند و سرپرستی آن را فرزندان مشترک هندوها و اروپاییان عهده‌دار شدند و همین مطبوعات آزاد عاملی نو و قدرتمند برای ساختن

جامعه مدرن هند اند. در هندوستان برای نخستین بار انگلیسی‌ها مالکیت خصوصی زمین را برقرار کردند، یعنی زمینداری و رعیت‌واری را. گرچه این دو نفرت‌آورند اما در بردارنده دو نوع متمایز از مالکیت خصوصی زمین‌اند؛ و در جامعه آسیایی داشتن زمین آرزوی بزرگی بوده است. از میان بومیان هند که با بی‌میلی و اکراه زیر نظر انگلیسی‌ها درس خوانده‌اند طبقه جدیدی به وجود آمده است که با فنون مدرن حکومت و با علم اروپایی آشنا شده است. نیروی بخار، باعث ارتباط سریع و منظم هند با اروپا شده و بندرهای مهم آن را به بنادر جنوب شرقی اقیانوس مرتبط ساخته است و هند را از انزوایی که عامل اصلی رکود و تحجر آن بود بیرون آورده است. آن روز چندان دور نیست که با اتحاد راه‌آهن و کشتی بخار فاصله میان انگلستان و هند به هشت روز تقلیل یابد؛ و بدین ترتیب این کشور افسانه‌ای به جهان غرب منضم شود. [...] صنعت مدرن که از سیستم راه‌آهن ناشی می‌شود، تقسیم کار موروثی را از میان خواهد برد. کاست‌های هندی بر همین تقسیم کار متکی‌اند و مانع اصلی در راه پیشرفت و توانمندی هند هستند.

[...] عصر تاریخی بورژوایی باید شالوده‌های جهان نو را بیافزیند. بدین معنی که از یک سو ارتباط جهانی را خلق کند که اساس وابستگی متقابل نوع بشر است؛ و نیز وسایل ایجاد این ارتباط را به وجود آورد. و از سوی دیگر باید باعث توسعه نیروهای مولد شود و نیز تولید مادی را به سلطه علمی بر عوامل طبیعی تبدیل کند. ۱۱

مارکس در مقاله دیگری با عنوان «حاکمیت انگلستان در هند» که آن نیز در روزنامه نیویورک دیلی تریبون (شماره ۳۸۰۴، مورخ ۲۵ ژوئن ۱۸۵۳) به چاپ رسیده است، می‌نویسد:

«در حکومت‌های آسیایی از زمان‌های قدیم سه دیوان وجود داشته است: دیوان استیفاء [= وزارت مالیه] برای چپاول اتباع، دیوان عرض [= وزارت جنگ] برای غارت بیگانگان و سرانجام دیوان فواید عامه.»

مارکس سپس به توصیف روستاهای خود بسنده هندی می‌پردازد و می‌نویسد:

«بیشتر این شکل‌های قالبی و متحجر ارگانسم اجتماعی تجزیه شده و در حال محو شدن هستند، اما نه بر اثر مداخله مامور مالیات انگلیسی یا سرباز انگلیسی، بلکه بر اثر نیروی بخار و تجارت آزاد انگلیسی. در هند جماعت‌های خانوادگی بر پایه صنایع دستی تشکیل می‌شدند و این صنایع که عبارت از ترکیب خاص دوک و چرخ نخریسی و ماشین دستباف و کشت و زرع دستی بودند [از لحاظ اقتصادی] به این جماعتها، نیروی خود بسنده‌ای می‌بخشیدند. مداخله انگلستان باعث شده که نخریس در بنگال و بافنده در لانکا شایر قرار گیرند؛ و هم نخ ریس و هم بافنده هندی در روستای خود بسنده از میان بروند و به دنبال آن، این

جماعت‌های کوچک نیمه بربر- نیمه متمدن متلاشی شوند و با انهدام اساس اقتصادی آنها، عظیمترین و اگر بخواهیم حقیقت را بگوییم یگانه انقلاب اجتماعی که آسیا به خود دیده است روی دهد.

گرچه باید برای احساس انسانی ما ناخوشایند باشد که بینیم این هزاران سازمان پدرشاهی سختکوش و بی‌دفاع اجتماعی از هم می‌پاشند و به تک تک اجزایشان تجزیه می‌شوند و بر سر هر یک از افراد این جماعتها کوهی از غم و اندوه فرو می‌ریزد و هر یک از آنان هم تمدن سنتی خود را از دست می‌دهد و هم وسیله موروثی امرار معاش خویش را؛ اما نباید فراموش کنیم که گرچه این جماعت‌های روستایی، بی‌دفاع به نظر می‌رسند، ولی همیشه شالوده محکمی برای استبداد شرقی بوده‌اند و ذهن بشر را در دایره بسیار تنگی زندانی کرده‌اند و آن را در برابر خرافات ایزاری منفعل ساخته و برده رسوم سنتی نموده و از انرژیهای عظیم و تاریخی محروم کرده‌اند. بنابراین نباید بربریت خود پرستی را نادیده بگیریم که در قطعه زمین کوچکی متمرکز شده است. این بربریت به آرامی شاهد زوال امپراتوریه‌ها و ارتکاب قساوت‌های وصف ناشدنی و قتل عام سکنه شهرهای بزرگ بوده است و همه این وقایع را، که بر سرش فرو می‌باریده، حوادثی طبیعی می‌دانسته است. این بربریت خودپرست خود طعمه بیچاره مهاجمی بوده که حتی از سر لطف نیز به او اعتنایی نمی‌کرده است. نباید فراموش کنیم که حیات این جماعت‌های کوچک عبارت از زندگی محقر، راکد و گیاهوار بوده است. ولی همین حیات منفعلانه در جای دیگری فعال و پر جنب و جوش می‌شود یعنی در نیروهای ویرانگر، معارض، وحشی، بی‌هدف و لگام گسیخته. در هندوستان همین شیوه زندگی منفعلانه، آدمکشی را از مناسک دینی می‌داند. نباید فراموش کنیم که این جماعت‌های کوچک با تمایزاتی از نوع کاست و برده‌داری آلوده بوده‌اند؛ و به جای اینکه انسان را سرور محیط کنند او را منقاد آن کرده‌اند. این جماعتها، وضع اجتماعی را که باید متحول باشد به سرنوشتی طبیعی تبدیل کرده‌اند که هرگز تغییر نمی‌پذیرد؛ و بدین ترتیب پرستش قساوت گونه طبیعت را پیش آورده‌اند، و این پرستش به درجه‌ای تنزل یافته است که انسان یعنی سرور کائنات در برابر میمون و گاو زانو می‌زند و آنها را می‌پرستد.

درست است که انگلستان در ایجاد انقلاب اجتماعی در هندوستان صرفاً به خاطر منافع پست، تحریک شده، و در عملی کردن مقاصد خود نیز حماقت نشان داده است، اما مسئله این نیست؛ بلکه مسئله این است که آیا نوع بشر می‌تواند به هدف خود برسد بی‌آنکه انقلابی اساسی در وضع اجتماعی آسیا رخ دهد؟ اگر پاسخ منفی است، پس جنایات انگلستان هر چه می‌خواهد بوده باشد، انگلستان ابزار ناآگاه تاریخ برای تحقق انقلاب اجتماعی در آسیا بوده است.

هر قدر منظره فروریزی جهان کهن برای احساسات مانا خوشایند باشد باز هم از دیدگاه تاریخ این حق را داریم که به همراه گوته بانگ برآوریم:

آیا باید این عذاب
که خشنودی بیشتری برای ما می آورد
مایه ناراحتی ما شود؟
مگر در حکومت تیمور
تعداد بی شماری از انسانها قتل عام نشدند؟» ۱۲

مارکس و انگلس روسیه را نیز کشوری نیمه آسیایی و رژیم آن را از نوع استبداد شرقی می دانستند. مارکس شخصاً نسبت به کشورهای شرقی نظر خوبی نداشت. پری اندرسن در اثر خویش: دودمانهای دولت مطلقه ۱۳ نظریات مارکس را درباره چین چنین خلاصه می کند: «هم مارکس و هم انگلس به کرات آن خصوصیات عمومی را که درباره خاور زمین بر شمرده بودند به چین نیز تعمیم می دهند.» در واقع اشارات آنان فنی و تخصصی نیست. مارکس درباره چین می گوید: «نقطه مقابل اروپاست.» چین «بربروار و معتکفانه، جدای از جهان متمدن به سر می برد.» «این نیمه تمدن پوسیده» و «کهنترین امپراتوری جهان» در سکنه خود «حماقت موروثی» را تلقین می کند و «بر خلاف عقربه های زمان به زندگی گیاهی خود ادامه می دهد.» چین «نماینده جهان منسوخ شده است»؛ اما تلاش می کند که «خود را با این توهم فریب دهد که کمال آسمانی است.» مارکس در مقاله مهمی که در سال ۱۸۶۲ نوشته است فرمول استاندارد خود از استبداد شرقی و شیوه تولید آسیایی را یک بار دیگر در مورد امپراتوری چین به کار می برد. وی درباره قیام تای پینگ چنین اظهار نظر می کند که چین «این فسیل زنده» بر اثر انقلاب متشنج شده است. سپس می افزاید: «هیچ چیز فوق العاده ای در این قیام نیست. چون شالوده های اجتماعی امپراتوریهای خاور زمین همواره بی تحرک و ایستایند، (این امر موجب می شود به جای آنکه نیروی اتباع آنها در راه سازندگی جامعه به کار افتد) در اتباع و قبایل آنها ناآرامی بی وقفه ای به وجود آید که آنان را برمی انگیزد که کنترل رو ساخت سیاسی را به دست گیرند.» پیامدهای عقلانی چنین برداشتی در داوری مارکس درباره قیام تای پینگ به طور تکان دهنده ای آشکار می شوند. (به نظر پری اندرسن) قیام تای پینگ عظیمترین و یگانه شورش توده های استثمار شده و سرکوب شده ای بود که طی قرن نوزدهم به وقوع پیوست. اما داوری مارکس در مورد انقلابیون تای پینگ به طور غریبی تند و خصمانه است. او آنان را چنین توصیف می کند: «این انقلابیان در نظر توده های مردم نفرت انگیزترند تا فرمانروایان قدیم. به نظر

می‌آید که سرنوشت آنان چیزی جز این نبوده که با ویرانگری عظیمی که شکل نفرت آوری یافته است به مقابله بارکود و تحجر محافظه کاران برخاسته باشند. اما ویرانگری آنان بدون ذره ای از سازندگی و نوآوری است». این انقلابیان که از میان «اراذل و اوباش و عناصر فرومایه و ولگرد» دستچین شده‌اند، اختیار تام داشته‌اند که هر اهانت قابل تصویری را نسبت به زنان و دختران روا دارند. انقلابیان تالی پینگ «پس از ده سال شبه فعالیت پر سر و صدا همه چیز را ویران کردند بی آنکه چیزی به وجود آورند.» ۱۴

گفتنی است که نظریات مارکس و انگلس درباره کشورهای آسیایی و آفریقایی و نقش استعمار غرب در آنها در تقابل شدید بانظریات لنین، استالین، مائو، سمیرامین و آندره گوندر فرانک است. بیل وارن اقتصاددان مارکسیست انگلیسی در کتاب خود امپریالیسم پیشگام سرمایه‌داری ۱۵ نظریات کلاسیک مارکس و انگلس درباره امپریالیسم را احیا کرده و کتاب لنین به نام امپریالیسم آخرین مرحله سرمایه‌داری را به باد انتقاد گرفته است.

اما نظر مارکس درباره نقش استعمار برای تحول و مدرنیزه کردن جوامع آسیایی بیش از حد ماتریالیستی و پوزیتیویستی است، و همین ماتریالیسم خام لاجرم به ایده‌آلیسم سطحی خوشبینانه‌ای می‌انجامد. البته مستعمرات انگلستان (مانند ایالات متحده آمریکا، کانادا، استرالیا و نیوزیلند) جزء کشورهای پیشرفته جهان‌اند. پیروان مارکس علت این وضع را چنین توجیه می‌کنند که مهاجرت وسیعی از کشورهای استعمارگر به مستعمرات یاد شده صورت گرفت؛ ولی چنین مهاجرت وسیعی به علت تراکم جمعیت کشورهای آسیایی امکان پذیر نبود.

نکته مهمی که باقی می‌ماند این است که مستبد شرقی می‌تواند هر زمان میل نماید اموال اشخاص را مصادره کند و کم و بیش بر تجارت خارجی و تولید و توزیع محصولات نظارت داشته باشد. سوسیالیسمی که مارکس تبلیغ می‌کرد و وظایفی که برای دیکتاتوری پرولتاریا بر می‌شمرد با خصلت‌های جامعه شرقی و استبداد شرقی همانندی‌هایی داشت. مارکس خود به این همانندی‌ها پی برد و در اواخر عمر خویش در مورد «استبداد شرقی» و «شیوه تولید آسیایی» سکوت اختیار کرد. اما مخالفان او، و در راس آنها میخائیل باکونین (انقلابی روس؛ ۱۸۷۶-۱۸۱۴) نیز به شباهت موجود میان برنامه سوسیالیستی مارکس و استبداد شرقی پی بردند، و به همین دلیل باکونین مارکس را متهم کرد که می‌خواهد با سوسیالیسم دولتی خود نه وسایل رهایی بشر بلکه اسباب بردگی او را فراهم آورد ۱۶. تجربه تلخ کشورهای سوسیالیستی مؤید درستی این پیش‌بینی بود.

پانوشت ها :

Karl Wittfogel, Oriental Despotism ,Yale U. P. ۱۹۵۷,P.۱-۱

-۲

The Politics of Aristotle (translated by Ernest Barker), Oxford U. P. ۱۹۴۸, (III,IX,3), p. ۱۳۸.

۳- ماکیاولی، شهریار، ترجمه داریوش آشوری(ترجمه فارسی کمی تغییر داده شده است)، تهران ، نشر پرواز، ۱۳۶۶(فصل چهارم)، ص ۴۰.

۴- پیشین(فصل نوزدهم)، ص ۷۹-۸۰.

-۵

Louis Althusser, Montesquieu, La Politique et l'histoire, Presses Universitaire de France, 1959, pp.88-91.

(و در ترجمه انگلیسی آن صفحات ۷۶-۸۱)

-۶

Adam Smith, The Wealth of Nations, London, Dent Pub. 1957, vol. II, p.173.

-۷

G.W. F. Hegel, Werke, Suhrkamp,1970, Bd. 12,S.202.

.Ibid., S.215-۸

.Ibid., S. 194-۹

.Ibid., S. 145-۱۰

-۱۱

K. Marx,"The Future Results of the British Rule in India ", K. Marx & F. Engels, On Colonialism. pp. 81-87.

-۱۲

K. Marx, " The British rule in India ", K. Marx & F. Engels , On Colonialism, pp37-41.

-۱۳

Perry Anderson, Lineages of the Absolutist State (London, NL B, 1976), P.493

-۱۴- مآخذ اندرسن برای نقل قولهای فوق:

Marx-Engels, Werke, Bd.15, S.514-15

-۱۵

Bill Warren, Imperialism: Pioneer of Capitalism, London, New Left Books. 1980.

-۱۶

cf. Karl Wittfogel, Oriental Despotism, Yale U. P. 1957, pp.372-412, especially, p.388

(برگرفته از کتاب: یدالله موقن، زبان، فرهنگ و اندیشه، (مجموعه مقالات) تهران، ۱۳۷۸، صفحات ۲۰۰-۱۸۱)